

یا حسین (ع)

شهلا رضا سلطانی

«برنده تندیس صادق هدایت ۱۳۹۴»

گونی بزرگ را به تیر چراغ برق تکیه می دهم . خم می شوم توی سطل آشغال ، دستم به زباله ها نمی رسد ، پاهایم را بلند می کنم ، می روم توی سطل ، روی آشغال ها می ایستم. کیسه های زباله را پاره می کنم ، چند قوطی کنسرو و رب گوجه در می آورم ، آقا جلال گفت :
فلزات گرونتره!

سرم را بالا می آورم و قوطی ها را پرت می کنم کنار گونی . مرد جوانی از پیاده رو می گذرد ، نگاهم می کند ، سرش را تکان می دهد و نزدیک می شود ، پفی می کند و اسکناسی به طرفم می گیرد : از بو خفه نشی!

نگاهش می کنم ، پول را در جیب بلوزم می گذارم ، خم می شوم ، چند بطری پلاستیکی و دبه ی خالی ماست را می اندازم کنار گونی . *در پارکینگ باز می شود ، دیوارها با پارچه ی سیاه پوشیده شده . پرچم یا حسین بالای در خانه آویزان است . ماشین سفیدی بیرون می آید ، زنی پر چادر نمازش را روی سینه های بزرگش کشیده از روی پله ها به راننده اشاره می کند که بایستد ، مرد میانسال می ایستد و شیشه را پائین می کشد ، زن می گوید : حاجی ! هزار تا غذا شاید کم بیاد. بیشترش کن . مرد می گوید : باشه و می رود . در پارکینگ باز است . زن رو به من می گوید : پسر غذا می خواهی؟
سر و ابرویم را بالا می آورم . بر می گردد توی حیاط . و در پشت سرش بسته می شود.

وقتی آقا جلال برای کار ، دنبال بچه های ده آمد ، مادر چادر گلدارش را سر کرد و رفت دم خانه شان ، شنیدم که گفت : این زبون بسته ی من رو هم می برید؟

آقا جلال در چارچوب خانه ایستاده بود ، سر تا پای من را که دورتر از مادر به دیوار گلی تکیه داده بودم ، با چشم های گاوی درشتش بر انداز کرد. سرش را تکان داد ، قبول کرد من را همراه دیگر پسر ها برای کار بیاورد. . مادرم مرا بوسید و با خوشحالی گفت: دیگه مرد خونه تویی.!

یاور راننده ی وانت آقا جلال ، وقتی می خواستم سوار شوم با مهربانی گفت : چطوری زاغول ؟
و به بچه هایی که توی وانت نشسته بودند ، گفت :
حواستون به کاظم باشه ! نمی تونه حرف بزنه.

ا دلم گرم شد، بچه ها کوچکتر با پاهای برهنه دنبال
وانت می دویدند ، تا جایی که رد خاک پشت ماشین
، آنها را گم کرد*.

گوشه ی وانت نشستم و تمام طول راه به مرد بود
نم فکر کردم. آقا جلال گفت که توی آشغال ها
دنبال چه چیزهایی بگردیم . گفت کسی حق ندارد روی
حرف او حرف بزند.

هر شب ، توی کوچه ی پشتی میدان جمع می شویم تا
یاور بیاید،

گونی ها را توی وانت می چینیم ، بعد خودمان را
روی آن ها جا می دهیم*.

صدای نوحه ای نزدیک می شود، ماشینی ، سیئن ،
سیئن کنان به سرعت می گذرد.

سرم توی سطل است . زباله ها را زیر و رو می کنم ،
انگشت اشاره ام می سوزد ، دستم را بیرون می کشم ، ،
خون روی آشغال ها می ریزد ، انگشتم را میک می
زنم . تکه ای از نایلون یکی از کیسه های زباله را با
دندان پاره می کنم و دور انگشت خونی ام می پیچم و با
دندانها ی جلو و دست چپم گره می زنم.

.مردی با موهای سفید نان سنگک در دست ، می
گذرد. بوی نان می آید. گرسنه ام ، اما میلی به خوردن
ندارم ، از وقتی آقا جلال گفت : توی این تعطیلی ها با
خودم میریم مسافرت ، هیچ چیز توی دل و روده ام بند
نمی شود ، دل پیچه دارم، از سطل بیرون می آیم ،
پشت شمشادهای داخل کوچه ی بن بست کناری می
روم ، به اطراف نگاه می کنم. شلوار گشادم را پائین می
کشم و کارم را می کنم.

می خواستم به آقا جلال بگویم : می خواهم ، بروم پیش
مادرم ، سرم را بالا بگیرم و دست در جیب کنم و همه
ی مزدم رابه او بدهم، مادر لبخند بزند و بغلم کند . اما
نمی توانستم.

یاور دید آقا جلال با من یواشکی حرف می زند و دید
وقتی برگشتم تا بیایم سوار وانت شوم ، آقا جلال با
خنده به کیلم دست زد.

کنار میدان وقتی بچه ها همه پیاده شدند و با گونی
هایشان هر کدام به طرفی رفتند ، بی حال از وانت پیاده
شدم ، باصدای سوت و اشاره یاور برگشتم. مثل آقا
جلال قد کوتاه ، اما لاغرتر است ، دستش را روی شانه
ام گذاشت و گفت : با آقا جلال هیچ کجا تنها نرو.

سرم را تکان دادم وچند بار پلک زدم. .

یاور گفت : یه جوری بهش بفهمون نمی خواهی باهاش
بروی.

می ترسیدم هم از آقا جلال و هم از بیکار شدن. راهم را
کشیدم که بروم ، یاور داد زد : نفهمد من چیزی بهت
گفتم ها!!!

گونی پلاستیکی سنگین را به سختی روی کول می
گیرم و راه می افتم . مغازه میوه فروشی شیلنگ آب
را در باغچه ی روبرو گذاشته تا گل هایش سیراب
شوند.

.گونی را زمین می گذارم و شیلنگ را بر می دارم،
کارگر میوه فروشی از مغازه بیرون می آید و نگاه می کند
، چند قلپ آب می خورم و را روی صورتم می پاشم
.*

آفتاب غروب تنم را می سوزاند، معده ام خالی است .
می خواهم چیزهایی را که نخورده ام بالا بیاورم.

بوی عرق تنم در بوی گوه و زباله ای که می آید گم
میشود. اشک از چشمم سرازیر می شود از گونه ام تا
چانه و می چکد روی سینه ام .

زیر پرچم یا حسین می نشینم، سرم را به دیواری
سیاهپوش تکیه می دهم و چشم هایم را می بندم.